

دلتنگی من و نقش سندهی سگها

دلتنگی بد است. هر وقت دلتنگ می‌شوم یا می‌گذارم روی سندهی سگ. «هر وقت» که چرند است. هر وقت مال آدم‌های کلی‌نگر است. آدم‌هایی که می‌خواهند هر چیزی را مفت و مجانی همیشگی کنند. «گاهی وقت‌ها» هم این‌جا بی‌مورد است. گاهی وقت‌ها باز یک جور تکرار است. باید دقیق حرف زد. گاهی هم باید یک کمی از این کلیشه‌های ادبی فاصله گرفت. از این «هر وقت‌ها». از این که «همه این‌جوری» هستند. از این که بنویسم «همیشه» مثلاً فلان یا بهمان. وقتی از تمام شکوه هستی فقط یک مشت کلمه باقی مانده باشد باید مواظب کلماتم باشم. وقتی که می‌شود با کلمه، و فقط با کلمه هزار جور دیوث‌بازی درآورد، من باید مواظب کلماتم باشم. به این جمله دیگر ایمان آورده‌ام که در آغاز کلمه بود و کلمه خدا بود. با این‌همه در کتاب مقدس من، در آغاز و انجامش

کلمه گوز بوده و گوز خدای همیشگی بوده. و دلتنگی هم از خانوادگی گوز است.

اما سال‌هاست که با گوز هم‌خانه‌ام عجیب.

اگر این جوری ادامه بدهم دوباره پام می‌رود روی سندهای سگ‌ها.

ول کن پسر! دلتنگی را ولش کن پسر! ولش!

اما، بلاء. قرار بود بنویسم قضیه خیلی کلاسیک پیش می‌رود. دلتنگ که می‌شوم حواسم می‌رود پیش این دلم. بعد، این دلم می‌رود به این ور و آن ور. می‌ورد به جاهای که عقل آدم عاقل این لحظه‌ای که منم هرگز نمی‌رود. بعد بی‌دل که می‌شوم به زیرپاهام نگاهی نمی‌کنم. توی این غرب هم که همه می‌دانید همه جا سندهای سگ است. باز کلی شد. باز همه شد. باز همه جا شد. باز چرند شد. همه جا نه. کپنهاگ آن‌قدرها کثیف نیست که بشود با یک جمله‌ی ابله‌ی که منم، تصویرش را یک دست سندهای سگ کرد. اما هست. گاهی این آدم‌هایی که در هر جایی کم و بیش هستند از روی بی‌حوصله‌گی یا بی‌توجهی به سگ یا به دیگران، سندهای سگ‌شان را جمع نمی‌کنند. این آدم‌های از این دست هستند که گاهی پیاده‌رو یا چمن‌ناز پارک را به‌گه می‌کشند. آدم‌هایی که به هر دلیل که هست سندهای خودشان و سگ‌شان وبال گردن دیگران می‌شود مُدام. این مُدام درست است. از این مُدام‌ها زیاد دیده‌ام. از این

آدمهایی که تا خوشند دنیا به تخمشان است و سندهی سگ
پخش می کنند و وقتی هم که ناخوشاند باز سندهی سگ و
سندهی آدم تکثیر می کنند. اگر که آدم بشود گفت به اینها.

این جوری است، رفیق دور من، آهای سیب گلاب!

گفتی برایت بنویسم از این خراب آباد.

همینهاست که می بینی. همین که دیدی و در ادامه

می بینی.

دست کم توی این کپنهاگ انگار تعداد سگها بیشتر

است تا تعداد آدمها. بیشتر که نیست البته. چون زیاد

می بینی به نظر می آید که بیشتر دیدی. من اولها سگها را

خیلی دوست داشتم، آهای سیب گلاب!

به عطر نازت، به رنگ سرخ و سفیدت!

بچه که بودم سگها را خیلی دوست داشتم. خیلی که

می گویم خیلی است. بهترین بازیچهی من سگ بود، بچه که

بودم. بهترین بازیچهی ما سگ بود بچه که بودیم. یکی دوتا

هم نبود. یادم نیست توی داستانهایم نوشته ام یا نه. شاید

نوشته باشم از سگ ناز سفیدمان. سوارش می شدیم بچه که

بودیم. همه ما بدون استثنا رفیقش بودیم بچه که بودیم. من

و حسین و مجتبی و مرتضی و کی و کی. صدایش که

می زدیم هر جا که بود عین رخس رستم می تاخت سوی ما.

می گفتیم سُم! سُم به زمین می کوبید اسب ما.

اسمش سگ سفیده بود، اما صدایش که می‌زدیم
می‌گفتیم بیو بیو کیش کیش!

می‌تاخت رخس ما تا زیر پای ما.

بی زین و بی رکاب سواری می‌داد و ناز بود.

یک دور دور یخچال صغیرها. اسمش همین بود یخچال
صغیرها. تمام کوچای آب‌منگل را با اسب رخس - سگم
هر روز یک دور می‌زدیم. نوبت به نوبت، عین کون کونک
بازی که هر روز نبود البته، گاهگاهی بود.

و کیف می‌کردیم. محتاج غذای ما هم نبود البته. این
شعر نمی‌دانم کدام شاعر، مربوط می‌شود به آن سگ ناز
سفید ما. این که می‌گوید ز آنها نیم که بر در هر کس کنم
قرار، همچون سگی ز بهر یکی پاره استخوان.

بی بی هم سگ بود. سگ قهوه‌ای چرک‌نما بود و پیر
بود. هر وقت تیله‌بازی می‌کردیم، می‌آمد تیله‌هامان را
برمی‌داشت توی دهانش و می‌دوید. و بعد که صدا
می‌کردیم و التماس می‌کردیم می‌دوید می‌آورد. اما تیله‌ها را
توی دهانش تمیز می‌کرد این بی بی که انگار عین بی بی بود.
درست عین بی بی خودم که پیر بود و مهربان بود و مدام
دست و پای ما را می‌تمیز می‌کرد از گند و گوز هر چه
سگ است. می‌گفت نگفتم پا نذار روی ان سگ، نه، نه!

اما چه دردی داشت و دارد پا گذاشتن روی سنده،
سندهی سگ. بویی نداشت؛ ندارد؛ عین سندهی ما نیست.

اما فرو می‌رود در پوست و می‌ماند در تن و تبدیل به چرک و گندیدگی می‌شود سنده، سنده، سندهی سگ.

بی‌بی پای ما را تمیز می‌کرد با چی بود با پرمنگات یا چی بود؟ و بعد هم یک مرهم سیاهی بود. دوا سیاه می‌گفتند بی‌بی و مادرم. دوا سیاه چرک ان سگ را از پام بیرون می‌کشید و تمیزش می‌کرد و پاک پاک.

سگ‌های ما زیاد بودند، عین همسایه‌های یخچال که خیلی بودند. عین یعنی چی؟ سگ و همسایه چه عینیتی با هم دارند که من نوشتم عین.

سگ سفیده و بی‌بی با ما بودند و مهربان بودند. سگ وزیره پاچه‌ی هم‌ای ما را گاه گاه می‌گرفت. یک سگ هم بود که اسمش آخوند بود، چون همه‌اش ناله می‌کرد و انگار مصیبت صحرای کربلا را به یاد می‌آورد. هی می‌نشست زوزه می‌کشید. اول همان حدیث قدیمی بود که از جنس گرگ است و رو به ماه زوزه می‌کشد. اما فقط به ماه نبود. من زوزه‌های گرگ را رو به ماه انگار احساس می‌کنم. دلتنگی است انگار. یا عشق ماه و آن دوریش، که سگ هم که گرگ نیست، و پلنگ هم اصلاً، می‌داند رسیدن به آن نور و آن همه روشنایی غیر ممکن است اصلاً. اما فقط همین نبود. کارش مُدام فقط زوزه بود بیچاره.

من پلنگ را ترجیح می‌دهم. من آن پریدن بی‌حاصل پلنگ را رو به ماه، آخ جانم!

اما آخوند هم بودش. پلنگ جای خودش را دارد. آخوند جای خودش را داشت. عین سگ سفیده نبود که تا می‌گفتیم یو یو کیش کیش! می‌دوید و می‌آمد. عین سگ وزیره نبود که همیشه یک مشت سنگ برایش توی جیب می‌کردیم. یک چیز دیگری بود این سگ، این آخوند محشر ما. بانگ مصیبت خانگی ما و محله‌ی ما بود. دلتنگ می‌شدیم برایش. داستان می‌ساختیم برایش که امروز لابد مصیبتش این است. با سنگ حمله می‌کردیم به سگ وزیره‌ی دیوث که لابد باعث مصیبت آخوند ناز ما شده است.

آخوند دوران کودکی ما این آخوند گوز نبود. زیبا بودند آن روزها آخوندها با آن عمامه‌ی قشنگ و شال سبز و بوی گلاب و محاسن بلند حنایی، سیاه، سیاه و سفیدشان. آخوندها یاد آور حضرت عباس بودند که شاهکار جهان خلقت بود، با آن دو دست بریده‌اش که همیشه دست‌گیر مادر من بود. حالا آخوند، نه آخوند، فقط همین آخوند، بی‌هیچ عمامه و شال و هیچ چیز دیگر، فقط همین کلمه‌ی آخوند عین ان سگ، عین سنده‌ی سگ باعث تورم و چرک است.

گم شد سگ قشنگ من میان این گند و گوز و چرک و کثافت.

گم شد رخس ما و بی‌بی که آن‌همه ناز بود و انگار از جنس مهربانی بود.

هر وقت تیله بازی می‌کردیم و تیله‌مان توی چاله چوله می‌افتاد، بی‌بی، می‌رفت و می‌آورد و همچین قشنگ و پاک و تمیز می‌انداخت جلو پاهای برهنه‌ی ما بیچاره‌های بچه‌گدا. اول تیله را برمی‌داشت فرار می‌کرد، و بعد که ما هی التماس می‌کردیم که بی‌بی بیا! بیار! جفتک می‌انداخت عین یک گُره الاغ ناز.

گم شد آن سگ آخوندی که بودنش یادآور بودن مصیبت ما بود.

وقتی که من دلتنگ هر چه سگم، خصلت بعضی از سگ‌ها یادم می‌رود و سگ‌ها انگار همه همان سگ سفیده‌اند.

وقتی که من دلتنگ می‌شوم، بی‌بی است سگ، آخوند ناز است هر چه سگ که می‌بینم.

آن سگ وزیره نمی‌دانم چه جور بود یا از چه خانواده‌ای بود، ولی هی پاچه می‌گرفت.

با سنگ می‌زدیمش و باز پاچه می‌گرفت.

از قصاب محل استخوان گدایی می‌کردیم برایش، که با ما مهربان شود، برایش شعر ساخته بودیم و می‌خواندیم تا شاید با ما مهربان شود، اما باز هی وغ می‌زد، اما باز هی پاچه می‌گرفت.

این از خانواده‌ی کدام سگ بود، ما نفهمیدم.

سگ می‌گرفت، وزیرک؛ پاچه‌ی آدم می‌گرفت
وزیرک.

آن قدر بی‌بی نازمان را گاز گرفت تا شل شد، و بی‌دل،
و بی‌دماغ.

آن قدر هی پاچه‌ی آخوندمان را گرفت که زوزه‌هایش
انگار حق‌ها شد.

ما، همه‌ی ما، از من گرفته تا حسین و مجتبی و محمد
کنار سگ سفیدمان، کنار رخس قشنگ‌مان نشسته بودیم و به
پوزه‌ی خونیش نگاه می‌کردیم و عین آخونده زوزه می‌زدیم.

سگ‌ها قشنگ بودند زمانی! گلاب! سیب گلاب!

جهان قشنگ بود زمانی! گلاب! سیب گلاب!

حالا ولی از آن جهان آن سگ‌ها و من چهل و چندین
سالی گذشته است.

حالا دیگر به سگ‌ها آن قدر اعتماد نیست که بتوانم
صدا کنم بیو بیو کیش کیش!

سگ هم اگر سگ است، باور کن سگ سفیده است،
گلاب!

این هم از آن جمله‌ها بود، از آن چرت و پرت‌ها.

بگو اگر دلتنگ کودکی هستی، چرا سگ‌ها را

یک‌دست می‌کنی ابله!

نوشتن است عزیزم، عزیز، سیب گلاب!

می‌خواهم هی مُدام حواست باشد که این آخرین حربه هم زرشک شود. این آخرین حربه که می‌تواند در دست هر قحبه محبه‌ای باشد. دیگر کسی نمانده عزیزم. دیگر چیزی نمانده که ما را هی فریب پُشت فریب... .

حالا فقط همین‌هاست که این‌جا زیر انگشت‌های من است. حالا فقط همین‌هاست که این‌جا زیر انگشت‌های هر کس و ناکس تق و توق و تق تق و توتوق.

این آخرین حربه است عزیزم. این تق و تق که من می‌زنم برات. این را زرشک کن! این را بگو زرشک، زرشک است! بگو تق و توق مجانی است. این حاصل ماهی ۶۰۰۰ کرون کمون کپنهاگ است، که هر ماه به حسابم توی بانک می‌ریزد، با توام‌ها، آهای سبب گلاب!

ادبیات ریده است عزیزم، وقتی به شیوه‌ی اول شخص مفرد هی دور و بر من و دلتنگی من و گند و گوز می‌چرخد. این شیوه‌ی فقراست عزیزم. این شیوه‌ی حقیران مثل این بنده است. ادبیات می‌خواهی برو سراغ بزرگان. برو سراغ آن‌ها که یک تنه انگار یادآور تمام شادی و اندوه این خاک قحبه‌اند. برو سراغ بزرگان! بزرگ باش مُدام! برو سراغ آن‌ها که خودشان فقط یک اسم‌اند و نه هی چُسرناله‌های این انگشت‌ها و تق تق من، امثال من، و باز خودم. من اگر می‌نویسم فقط و فقط از دلتنگی خودم است. همین فردا اگر یک زن نه چندان زیبا بیاید توی زندگیم

می‌گویم کسّ خواهر کلمات. اگر همین فردا این اداره‌ی کار
کمون کپنهاک یک میز به من بدهد که پشتش بنشینم تمام
عطر تنت پشم تخم ما هم نیست. چس‌ناله‌های من و آن‌های
مثل من، بیش‌تر مال نبودن میز است. مال نبودن یک زن با
پستان داغ داغ و لمبرش، آخ جووون!

من از بدبختی می‌نویسم، آهای سیب گلاب!

من برای این می‌نویسم که اگر ننویسم روانی می‌شوم مثل
سال هزار و نهصد و گوز، و بعد ممکن است بیفتم به جان
سگ‌ها و گربه‌ها. این‌ها ادبیات نیست که من تولید می‌کنم.
این‌ها بوی عطر ناز تو را گه‌مال می‌کند.

این‌جا نیا عزیز!

دور و بر ما نیا عزیز!

این‌جا چیزی به دست نمی‌آید مگر دلتنگی‌ی من و نقش
سنده‌ی سگ!

فکر کن بین چه جوری همه چیز تغییر می‌کند. فکر
کن بین من چه جوری این کلمات را کنار هم می‌گذارم.
همین الان اگر بخوام از گند و گوز کودکی بگویم جهان
رنگ گوز می‌گیرد، اما چون صحبت دلتنگی است یک
پرده‌ی ضخیم هر چه زشتی را محو می‌کند پس خود.
یخچال ما پُر از گند و گوز بود آخه. اما حالا چون قرار
است ماجرای نقش سنده‌ی سگ را بنویسم و چون توی
کپنهاگم، آن یخچالی که توی داستان‌های دیگر من همه جایش

کون بچه‌ها می‌گذشتند این جوری با دوتا سگ ناز من ناز می‌شود.

کلمه گوز است عزیزم! کلمه یک وسیله‌ی بیچاره و بی‌زبان است که در بهترین شکش وسیله‌ی پُر کردن دلتنگی هر پفیوز می‌شود.

بشاش به کلمات من عزیزم!

بشاش به ادبیات من عزیز!

برو رها شو از این تق تقی که من هستم!

یا!

نگاه کن!

بخوان!

پوزخند بزن!

اما فوراً برو، عزیز!

با من نمان! فریب تق تق من را نخور عزیز!

برو! رها باش! تو سیب گلابی، به عطر خود خو کن!

ما عطر گه گرفته‌ایم عزیزم، برو! برو خوش باش!

ما را به تق تقمان واگذار کن، تو برو!

انگار کن نسیمی آمد و عطر گه پاشید، با گه نمان

گلاب، که گه نشت می‌کند. گه مُسری است عزیزم! گه

عطر سیب گلاب را آشفته می‌کند. از عطر و مهربانیت

گاهی نثار خانه‌ی پُر گند و گوز کن، اما نمان! برو! گه

مُسری است عزیزم!

به عمل هی شاخه شاخه پریدم. می‌خواستم یک بار دیگر به یادت بیاورم که کلمات بیش از هر چیز دیگری فریب می‌دهند. می‌خواستم به یادت بیاورم که کلمات همان باد هوایی هستند که هر روز مادرم می‌گفت. می‌خواستم به یادت بیاورم که کلمات به هر شکلی که کنار هم گذاشته شوند فقط ترکیب یک مشت حروف بی‌اراده‌اند و بس.

به این «س» نگاه کن! یا به این «ن» یا به این «د» و «ه»، بین چه بی‌شکل و بی‌معنی و پاکیزه و غم‌انگیزند. حالا بین به چه شکل می‌شود زیر این انگشت‌ها و تق تق من. این س و نون و د و ه اصلاً سنده نیستند، من سنده تولید می‌کنم با دلتنگی یا شادی یا تق و تق خودم. حُب پس درست شد؛ تمام شد؛ فهمیده شد؛ بریم!

من از سگ می‌ترسم. من از موجودی که پاسبان موجود دیگری است می‌ترسم. من از هر موجودی که می‌گویی بیا! می‌آید، می‌گویی برو! می‌رود، می‌گویی بشین، می‌نشیند، بله عزیزم، عجیب می‌ترسم. اگر به گربه علاقه دارم به خاطر آن خاصیت ناز گربه است که بنده‌ی هیچ کس و ناکس نمی‌شود. هر وقت می‌خواهد می‌آید روی شانه‌ی من می‌نشیند. گاهی می‌آید که عین من تق تق بزند روی این تخته کلید. غذا که می‌خواهد یک قیل و قالی راه

می اندازد که بیا و ببین پلنگم را. هر وقت می خواهد بازی می کند. هر وقت می خواهد می خوابد، هر وقت می خواهد می آید روی شانهم. درهای خانه را فرمان می دهد که باز کن، اکبر!

می رود کنار پنجره که باز. بازش کن!

با این همه به هیچ چیز من تن نمی دهد خانم. عین آن ملکه‌ی جوان بخت میان هم‌های افسانه‌هاست این. انگار داستان‌گو را فقط علاف کرده است. انگار داستان‌گو را فقط به کار گرفته است. این است که خوشم می آید. تازه ذرت هم می خورد خانوم. از این ذرت‌های کنسروی. بعد از غذاش می گوید یاالله برو بیار! باور نمی کنی چه شاهکاری است این پلنگ. جلوش که بگذارم بو می کند و به من خیره می شود. یعنی فراموش کردی آقاهه. باید یکی یکی بیندازم برایش توی آن یکی اتاق تا جست بزند روش و جانانه بگیردش. حالا وسط روز بیا برایش ذرت بینداز. تخمش هم حسابم نمی کند. این است خاصیت گریه. این مالک مدام خودش بودن. این آلت دست هیچ کس نشدن. مهربان هم هست. شب‌ها عین مادری که آدم را ناز کند می آید بالای سرم و موهام را لیس می زند. اما هم‌های این‌ها را برای دل خودش می کند نه برای این دل پُر گند و گوز من.

من هم اگر این‌ها را برای تو می نویسم درست عین همان مهربانی این خانوم من است. به خاطر تو نیست که

می‌نویسم. تمرین نوشتن می‌کنم هنوز. پُر کردن لحظه می‌کنم
با این تق و تق و تق.

فعالاً همین بس است برای آغاز نامه‌ام. مسئله به همین
سادگی بود. دلم تنگ شده بود. رفتم توی خیابان قدم بزنم.
چون فکرم دنبال دلم بود، نفهمیدم یا گذاشتم روی سندهی
سگ و بعد که آمدم خانه و دیدم بوی سیگار پیچیده توی
هال و اتاق‌ها، همان جووری با کفش رفتم توی اتاق تا پنجره
را باز کنم، بعد، دیدم مسیری را که آمده‌ام جا جا نقش
سندهی است. نقش سندهی یک سگ.

یک هفته‌ی تمام است حالا. چوب کف اتاق را همان
شب شستم. پلنگ را کردم توی آشپزخانه که روش راه
نرود. و چوب را شستم و برق انداختم. اما روی فرش هم
نقش سندهی سگ بود. بی آن که ببینم می‌دانستم که هست.
دست کم سه، چهار بار باید رویش قدم گذاشته باشم.
پهنایش حدود یک و بیست، سی، سانت است. حالا یک
هفته است که لوله شده توی آشپزخانه است. هر بار که
نگاهش می‌کنم به خودم می‌گویم حاصل دلتنگی‌ات همین
است اکبرم. می‌گویم حواست باشد! می‌گویم چند دقیقه
دلتنگ شدی حاصلش نقش سندهی سگ شد! حواست
باشد اکبرم! دلتنگ هم که هستی زیر پایت را نگاه کن اکبر!
یک لحظه غفلت کنی کارت می‌شود تکثیر نقش سندهی
سگ‌های هر کجا!